



۸ شهریور ۱۳۶۰ / ساعت ۱۰ صبح

مثل همیشه در این ساعت وارد ساختمان نخست‌وزیری می‌شوم. ابتدا به اتاق خودم سری می‌زنم و سپس به اتاق آقای رجائی می‌روم تا ببینم برنامه‌های امروز ایشان چیست. آیا ملاقاتی دارند؟ آیا می‌خواهند بیرون بروند؟ سپس سری به اتاق آقای محمد هاشمی می‌زنم که

معاون سیاسی نخست‌وزیر هستند و با ایشان صحبت می‌کنم و از برنامه‌های ایشان مطلع می‌شوم. سپس به یکی از اتاقهای نخست‌وزیری که با کار نخست‌وزیر ارتباط دارد، سری می‌زنم، بعد به اتاق خودم برمی‌گردم و خبرهای مربوطه را تنظیم می‌کنم. آنگاه با برادران پاسدار و محافظ آقای رجائی که در اتاق مجاور ما هستند می‌نشینم و گپ دوستانه‌ای می‌زنیم.

ساعت ۱۱ صبح

به راهرو می‌روم و با چند تن از همکاران خود مشغول صحبت می‌شوم. سپس همراه آنها به رستوران می‌روم و غذا می‌خورم. بعد به اتاقم برمی‌گردم و روزنامه‌های عصر تهران را مرور می‌کنم.

ساعت ۲ بعدازظهر

نمازم را می‌خوانم و بار دیگر به مطالعه می‌پردازم. امروز قرار است جلسه‌های شورای امنیت با حضور آقایان رجائی، باهنر، رئیس شهربانی، فرمانده ژاندارمری و تنی چند از فرماندهان ارتش تشکیل شود. جلسه دقیقاً یک ربع به سه بعدازظهر تشکیل خواهد شد. امروز از صبح عده‌ای که خود را اعضای جهاد معرفی می‌کنند، دارند به در و دیوارهای نخست‌وزیری عکس‌هایی را از ایلات و عشایر ایران می‌چسبانند و وقتی از آنها می‌پرسیم قضیه چیست، می‌گویند می‌خواهیم مسئولین مملکتی با اقصی نقاط کشور آشنا شوند و هر وقت از این راهروها عبور می‌کنند، با دیدن این عکسها، به فکر آنها بیفتند. تعداد عکسها خیلی زیاد است. ما مشغول تماشای این عکسها هستیم که اعضای جلسه یکی یکی وارد می‌شوند. یکی از آنها را تا امروز ندیده‌ام. کشمیری نامی است. نمی‌دانم کیست و چه می‌کند. ظاهراً دبیر شورای امنیت است، چون در همه جلسات شرکت دارد و حتماً از تمام مذاکرات اطلاع دارد.

ساعت ۵ دقیقه به ۳

من به اتاق خودم که در نزدیکی اتاق جلسه است می‌روم. بعد بیرون می‌آیم و دوستانم درباره تصاویری که به در و دیوار چسبانده شده است، برایم توضیح می‌دهند. جهادها هنوز مشغول چسباندن عکسها هستند. همه چیز کاملاً عادی است.

ساعت ۳/۱۵ دقیقه

ناگهان صدای مهیبی به گوش می‌رسد و دود و آتش همه جا را می‌گیرد. هیچ جارا نمی‌شود دید. به پهنای راهرو به ارتفاع سقف،

### ناگهان صدای مهیبی به گوش می‌رسد و دود و آتش همه جا را می‌گیرد. هیچ جارا نمی‌شود دید. به پهنای راهرو و به ارتفاع سقف، آتش و دود زبانه می‌کشد و وارد راهرو می‌شود. همه از اتاقهایشان بیرون آمده‌اند و با هراس می‌پرسند چه خبر شده است. سرعت آتش و دود به قدری است که سرتاسر راهروی نخست‌وزیری را در عرض چند دقیقه می‌پوشاند. گمانم به خاطر کاغذ دیواری‌هایی است که به دیوارهای نخست‌وزیری چسبانده‌اند. همین‌طور پرده‌ها و نیز مۆکتبهای ضخیمی که کف اتاقها و سالنها را پوشانده است. گذشته از همه اینها، کف راهروی نخست‌وزیری از چوب و سقف آن آکوستیک است. با این وضع بدیهی است که آتش خیلی زود به همه جا سرایت می‌کند. هیچ چیز مشخص نیست.

ساعت ۳/۲۵ دقیقه

محافظ آقای رجائی را می‌بینم و می‌پرسم، «چه شده؟» می‌گویند، «نمی‌دانم. هرچه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم.» رفته بود تا آقای رجائی را از معرکه بیرون ببرد. حالش خوب نیست. نمی‌تواند حرف بزند. معلوم می‌شود از شدت دود، حلق و بینی اش گرفته، ولی آرام و قرار ندارد و به جستجوی خود ادامه می‌دهد. تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که به اتاقم بروم و به همه خبر بدهم. هنوز چند ثانیه از تلفن زدن من نمی‌گذرد که دود و آتش وارد اتاق

می‌شود. می‌بینم که آتش با سرعت حیرت‌آوری به طرف من می‌آید. با عجله کیبم را برمی‌دارم و خود را از پنجره مشرف به کوچه مجاور نخست‌وزیری به بیرون پرت می‌کنم. ارتفاع پنجره تا کف کوچه حدود پنج متر است و من مختصر جراحی می‌برم. می‌بینم که اعضای نخست‌وزیری یکی یکی از ساختمان

بیرون می‌آیند. تنها کاری که از من برمی‌آید این است که به آنها کمک کنم که بیرون بیایند. نگاهی به طبقه پنجم می‌کنم که هیچ راه نجاتی ندارد. مأموران آتش‌نشانی با جرتقیل و نردبام سعی می‌کنند افراد را نجات بدهند. می‌گویند یکی از کارکنان طبقه پنجم از تریس وارد آسانسور شده و آسانسور از کار افتاده و او در اثر دود خفه شده است. پیرزنی از خیابان عبور می‌کند که یکی از سنگهای ساختمان در اثر انفجار کنده می‌شود و بر سر او می‌خورد و بنده خدا فوت می‌کند. آقای بهزاد نبوی هم در طبقه پنجم بوده که به زحمت خودش را خارج کرده و می‌گویند که بلافاصله به مجلس رفته است. از اطراف ساختمان نخست‌وزیری آتش شعله می‌کشد. ماشینهای آتش‌نشانی ساختمان را محاصره کرده‌اند و مشغول اطفای حریق هستند. هلی‌کوپترهای ارتش در آسمان می‌گردند. مأموران شهربانی و نیروهای انتظامی دو طرف خیابان را بسته‌اند و از عبور و مرور مردم عادی جلوگیری می‌کنند.

ساعت ۵/۵ بعدازظهر

بیمارستان نزدیک نخست‌وزیری در خیابان پاسدور پر از زخمی است. به آنجا می‌روم و از تک تک مجروحان عیادت می‌کنم، اما هر چه می‌گردم آقایان رجائی و باهنر را نمی‌بینم. به شدت نگران می‌شوم. از سرهنگ دستجردی رئیس شهربانی دیدن می‌کنم که به شدت مجروح شده است. از اتاق که بیرون می‌آیم، پسر آقای رجائی را در میان جمعیت می‌بینم. می‌پرسم، «از پدرت خبر داری؟» با سر اشاره می‌کند که نه. محافظان آقای رجائی، مضطرب و نگران در گوشه‌های ایستاده‌اند. هیچ کس نمی‌داند چه بر سر آقای رجائی و آقای باهنر آمده است.

ساعت ۸ شب

هنوز در بیمارستان هستم. آقای نبوی بلافاصله در مجلس در مصاحبه‌ای شرکت می‌کند. او هم نمی‌داند چه خبر شده و می‌گوید که غیر از دود سیاه چیزی ندیده است. هیچ کس از سرنوشت آقای رجائی و باهنر خبر ندارد.

ساعت ۱۰ شب

آقای نبوی و آقای هاشمی رفسنجانی در محل مجلس جریان را به اطلاع مردم می‌رسانند. من آخر شب هم به بیمارستان می‌روم و از آن می‌شنوم که آندو شهید شده‌اند.



## واپسین دقایق...

«بعدازظهر ۸ شهریور ۶۰»

به روایت یکی از کارکنان نخست‌وزیری